

عشقی آتشین، عزمی پولادین

بخش‌هایی از کتاب «پاییز آمد» خاطرات فخرالسادات موسوی، همسر شهید احمد یوسفی که با تقریظ رهبر انقلاب همراه شد



بعد با خنده و شوخی می‌گفت: «این شیشه‌ها کثیف است. یک دستمال بدهید شیشه‌ها را تمیز کنم، من نمی‌توانم بی‌کار باشم. شیشه تمیز کردن کار جوان‌ها است که دست و گردن سالمی دارند.» اگر چیزی لازم داشتند می‌رفت خرید می‌کرد. پدر و مادر شهید را می‌برد دکتر. اگر نمی‌آمدند اصرار می‌کرد، روز بعد می‌رفت، واقعاً می‌توانست حس یک فرزند را برای آن پدر و مادر زنده کند. من هم عاشقانه همراهی‌اش می‌کردم.

سرمای را بگذاریم زمین و بمیریم!

ماه‌های آخر بارداری پسر اولم، یک روز رفتم منزل مادرش. برف سنگینی باریده بود. زمستان‌های زنجان همیشه پرپر است. دیدم احمد می‌بلند می‌شود و از پنجره توی کوچه را نگاه می‌کند و دست به هم می‌مالد. رفتم کنارش و گفتم: «احمد جان، چرا این قدر بی‌قراری؟ چیزی شده؟» گفتم: «آنجا را نگاه کن. زن شهید، چادر به کمر بسته و روی پشت بام دارد برف پارو می‌کند. اگر قرار باشد این‌ها مردهاشان را بفرستند جبهه، شهید بدهند، بعد برف پشت بام‌شان را هم خودشان پارو کنند که ما باید سرمای را بگذاریم زمین و بمیریم!» رفت در خانه همسایه راز و پشت بام‌شان را پارو کرد.

احمد شهید شده؟

از شبیه که احمد رفته بود نمی‌توانستم غذا بخورم. تپش قلب داشتم. یک دل‌نگرانی دائم آرام می‌داد... بچه‌ها را برداشتم و رفتم خانه پدر احمد. مباحثه که خوردیم، محسن را بغل کردم. بدون هیچ دلیلی گریه می‌کردم. دست علی را گرفتم و گفتم می‌خواهم بروم خانه. هر چه پدر احمد اصرار کرد نرم، زدم از خانه بیرون. توی کوچه، دیدم شاید بیست تا ماشین پشت هم می‌آیند سمت خانه پدر احمد. همان جا جلوی در، روی زمین نشستیم. بدمن در کنترل نبود. احساس می‌کردم فلج شده‌ام. علاء (برادرم) را دیدم که از ماشین اول پیاده شد. پیراهن مشکی تنش بود. چشم‌هایم سیاهی رفت. صداها را نمی‌شنیدم. علاء آمد سمت من شانه‌هایم را گرفت و از زمین بلند کرد. هیچ‌کس را نمی‌دیدم. فقط صدای علاء را می‌شنیدم که می‌گفت: «فخری جان! خواهرم! حرف بزن!» به سختی گفتم: «احمد شهید شده؟»

رفتم سردخانه برای دیدن احمد...

خانه شلوع شده بود، همه گریه می‌کردند... به زحمت بلند شدم راه افتادم... کسی حواسش به من نبود... رفتم سمت سردخانه بیمارستان ارتش. باید احمد را می‌دیدم که باورم می‌شد شهید شده. از دور عمو مشت‌علی را که مسئول کفن کردن شهدا بود دیدم. رفتم طرفش و گفتم: «من آمدم احمد را ببینم.» عمو مشت‌علی سرش را انداخت پایین و با بغض گفت: «دخترم، تو چرا تنها آمدی؟ اگر حالت خراب شود، من چه کار کنم؟» گفتم: «تو را به خدا عمو... اجازه بده من احمد را ببینم.» نمی‌دانم چه چیز در صورتم دید که بدون حرفی رفت توی سردخانه. دنبالش رفتم. رفت سمت یک دریچه، آن را باز کرد و جنازه را کشید بیرون. کفن را باز کرد و رفت.

خدا حافظ حسین...

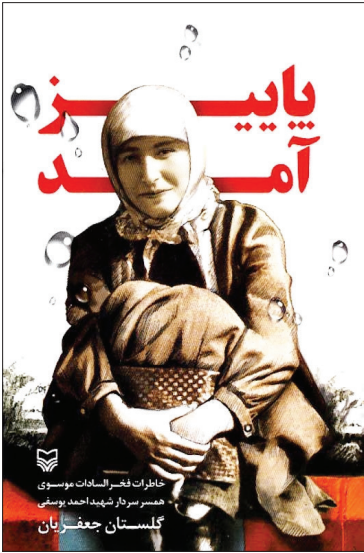
کفن احمد غرق خون بود. دو دستش قطع شده بود و فقط از پوست آویزان بود. چشم‌هایش نیمه‌باز بودند؛ درست مثل زمانی که می‌خواستید. چند بار صدايش كردم. جوابی نداد. با دست تکانش دادم. بهت‌زده بودم. خرده‌های ترکش روی صورتش مثل ستاره می‌درخشید. حس کردم احمد آرام است. با تمام وجود به حالش غبطه خوردم. دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم، سعی کردم بلند شوم. اما نمی‌توانستم... برای نجات خودم به سمتی چنگ انداختم. هیچ امکانی برای رهایی از بند این عشق نمی‌یافتم. بغضم ترکیب. به چشم‌های نیمه‌باز احمد خیره شدم و خواندم: «گلشن جسمینده خنجر یاره‌سی گول گول آچوب... انیلرم صبح و مساشیون، خدا حافظ حسین.»

شهروند: شعر به زبان ترکی آذری و در وصف حضرت علی اکبر (ع) است سروده میرزا صراف تبریزی (متوفی به ۱۲۸۶ ش) با این ترجمه که: «در گلستان تنت هر زخم خنجر گل گشوده...» و ادامه شعر آمده است که: «تیر کین در بین آن گل‌ها چه خوش سنبل گشوده... گشته‌ای سرتابه پاکلشن، خدا حافظ حسین... می‌کنم صبح و مساشیون، خدا حافظ حسین.»

ادریسی (از دوستانم که همسر یکی از آشنایان مان شده بود) صدایم می‌زند. رفتم پیشش گفتم: «کجایی؟ باهات کار دارم.» هر یک از دختران چه می‌گذشت اما همه آرام و موقر نشسته بودیم. اعتماد کامل به مربی‌مان داشتیم و نگران نبودیم... (البته) تأکید کرده به هیچ وجه نباید این آزمایش را در هیچ کلاسی انجام بدهیم. من ماسریکی از کلاس‌هایم این کار را انجام دادم.

می‌دانستم کار خطرناکی کرده‌ام...

(در یکی از کلاس‌هایم) یک نفر سوال کرد اگر بین نارنجک زامن نارنجک را کشید و دسته را جیب‌بند به بدنه. گفت: «الان اگر دست من بلزد، نارنجک منفجر می‌شود.» نمی‌دانم در دل هر یک از دختران چه می‌گذشت اما همه آرام و موقر نشسته بودیم. اعتماد کامل به مربی‌مان داشتیم و نگران نبودیم... (البته) تأکید کرده به هیچ وجه نباید این آزمایش را در هیچ کلاسی انجام بدهیم. من ماسریکی از کلاس‌هایم این کار را انجام دادم.



شما بی جا کردی چنین کاری کردی!

(فردای آن روز) یک نفر کار مرا گزارش داده بود. اتاق جنگ بسیج مرا خواست. وقتی وارد اتاق شدم، آقای قامت بیات که مربی دوره تخریب بود و آقای احمد یوسفی نشستند بودند. تا وارد شدم، احمد یوسفی که از فرماندهان سپاه زنجان بود، از پشت میز بلند شد و به طرف من آمد. گفتم: «شما در کلاس، بین نارنجک را درآوردی؟» گفتم: «بله!» توی چشمان من نگاه نمی‌کرد اما صورتش برافروخته بود. دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: «خیلی بی‌جا کردی بین را در حضور ۵۰ نفر در یک محیط بسته درآوردی! تو یک مربی تازه‌کار هستی. مگر نمی‌دانستی این کار چقدر خطرناک است؟!» از رفتار آقای یوسفی ناراحت شده بودم. با وجود اینکه می‌دانستم حق با اوست، با خیرگی سرم را بلند کردم و گفتم: «من فکر همه جایش را کرده بودم.» آقای یوسفی به طرف قفسه پرونده‌ها رفت، پرونده مرا درآورد و کوبید روی میز و گفت: «اتفاقاً تو فکر هیچ جایش را نکرده بودی والا چنین حماقتی مرتکب نمی‌شدی. اگر اتفاقی می‌افتاد چه جوابی داشتیم به خانواده‌ها بدهیم؟!»

من قصد ازدواج ندارم!

اواسط پاییز ۱۳۵۹ بود. اولین برف زنجان می‌بارید. با اینکه ژاکت مادرم را زیر روپوش پوشیده بودم، باز سردم بود. در مدرسه همه کلاس‌ها گرم نبود. نفت کم بود. زنگ ورزش بود و داشتم والیبالی بازی می‌کردم. یک‌دفعه دیدم خانم فرزانه

خانم یا آقا چه فرقی می‌کند؟

اواخر پاییز ۵۸ بود و من در کتابخانه مسجد امیرالمؤمنین با فریبا و فهیمه سیاری (که آذرماه ۵۹ در کمین ضد انقلاب کردستان به شهادت رسید)، مشغول فهرست‌برداری از کتاب‌های جدید بودیم. فهیمه دیپلم ریاضی بود و هوش بالایی داشت. اما تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل به قم برود و در حوزه علمیه طلبگی کند. ما در حال کار بودیم که خادم مسجد آمد و گفت: «حاج آقای علوی با تو کار دارد.» داخل مسجد رفتم. حاج آقا مرادید یک‌نامه را از جیب قباپیش درآورد و داد دستم و گفت: «حتماً شنیده‌ای که امام دستور تشکیل ارتش بیست میلیونی داده است. به همین خاطر سپاه از هر مسجد درخواست کرده یک نیروی فعال برای تشکیل این ارتش معرفی کنند.» کلمه ارتش که به گوشم رسید، ناخودآگاه به یاد روزهای دوران کودکی‌ام افتادم که دوست داشتم یک افسر ارتش باشم. همین‌طور که حاج آقا علوی داشت توضیح می‌داد، نگاهی به معرفی‌نامه کردم. یک فرم بود که حاج آقا علوی روی آن اسم مرا نوشته بود. من رو به حاج آقا کردم و گفتم: «حاج آقا این‌ها احتمالاً فقط آقایان را می‌خواهند. حاج آقا گفت: «آقا و خانم چه فرقی می‌کند. در این مسجد شما از همه زبر و زنگ‌تری و به درد این کار می‌خوری. من به آن‌ها گفته‌ام که یک خانم را می‌فرستم و مخالفتی نکردند.» این‌طور من وارد سپاه شدم.

از ۱۶ نفر، فقط ۵ نفر طاقت آوردند!

یادم هست تازه فعالیت‌مان را در واحد بسیج زنجان شروع کرده بودیم که یک‌سری دوره‌های آموزشی برای ما برگزار کردند. آموزش نظامی در حد مقدماتی و آموزش امداد. برای دوره امداد به بیمارستان شفیعیه زنجان رفتم. در آن بیمارستان، عملیات احیاء، تزریقات، آتل‌بندی، پانسمان و بخیه زدن را یاد گرفتم. آقای بود مشهور به «یاشیل عباس»، او بخیه زدن را روی تشک‌های پاره بیمارستان به ما آموزش می‌داد. یاشیل عباس می‌گفت اگر تشک را درست دوختی، پوست را هم درست می‌دوزید. وقتی کار به بخیه زدن روی پوست و گوشت و خون‌آدم‌های تصادفی رسید، خیلی‌ها دوره را ترک کردند. از ۱۶ نفر، فقط ۵ نفر توانستیم مدرک امدادگری از هلال احمر بگیریم. شهروند: مرحوم پهلوان عباس حیدریان معروف به «یاشیل عباس»، از پهلوانان معروف و با سابقه ورزش باستانی در استان زنجان بود. او در اورژانس بیمارستان شفیعیه زنجان سرپرستار بود.

از امدادگری تا مربی‌گری سلاح و تخریب

کمی بعد، سپاه تصمیم گرفت که چند مربی خواهر تربیت کند تا نیازی به مربی آقا سر کلاس خانم‌ها نباشد. ما هفت هشت دختر بودیم که برای مربی شدن، دوره‌های نظامی و امداد و نجات را طی کردیم. دوره مربی‌گری سلاح‌شناسی، تخریب و تاکتیک و دفاع شخصی را از قامت بیات (که در سال ۱۳۶۱ شهید شد)، اصغر محمدیان (که در همان سال به شهادت رسید)، احمدی یوسفی و... یاد گرفتیم. بعد برای دوره‌های تکمیلی امداد و دفاع شخصی، گروه راهی تهران شدیم. در اولین گروه اعزامی به تهران... به بیمارستان پانصد تخت‌خوابی ارتش رفتم... چون ماکمی کار بلد بودیم، بلافاصله ما را برای کار عملی به بخش مجروحین جنگی فرستادند. جنگ تازه شروع شده بود. برای اولین بار بود که سربازان و افسران را می‌دیدم که مجروحیت‌های بدی داشتند. بعضی‌ها که قطع نخاع بودند، زخم بستر می‌گرفتند و بعضی‌ها با موج‌گرفتگی شدید یا قطع عضو در وضعیت وخیمی به سر می‌بردند. بیشتر آن‌ها جوان و مجرد بودند. وقتی زخم‌های‌شان را پانسمان می‌کردم، به فکر فرو می‌رفتم و پیش خودم تصور می‌کردم اگر همسر یکی از این‌ها شوم، چقدر باید زندگی سختی داشته باشم. آن‌ها زمان ۱۷ سال داشتم.

نارنجک در کلاس خواهران!

بعد از طی دوره‌ای ۴۵ روزه، مربی آموزش سلاح و تخریب شدم. دختران زیادی برای دوره نظامی به بسیج می‌پیوستند. قبل‌ها وقتی آموزش تخریب می‌دیدم، در یکی از کلاس‌ها برادر قامت بیات، اجزا و کارکرد نارنجک دستی را آموزش می‌داد. بعدها خودش گفت می‌خواسته از داوطلبان امتحان روحیه بگیرد. او

احمد می‌گفت: «من به جز این لباس پاسداری که به تن دارم، از مال دنیا هیچ چیز دیگری ندارم. من پاسدارم، کشور ما در حال جنگ است و مدام در جبهه‌ها هستیم. ممکن است شهید شوم یا جانباز و یک عمر زحمتم بیفتد گردن شما. نمی‌دانم، در جنگ هر اتفاقی احتمال دارد بیفتد. کنار من، زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ای نخواهی داشت. البته همه چیز خواست خداست.»

